

از روی پلک شب

شب سرشاری بود
رود از پای صنوبرها تا فراتر می رفت
دره مهتاب اندود و چنان روشن کوه که خدا پیدا بود
در بلندی ها ما
دورها کم سطح ها شسته و نگاه از همه شب نازک تر
دست هایت ساقه سبز پیامی را میداد به من
و سفالینه انیس با نفسهایت آهسته ترک می خورد
و تپش هامان می ریخت به سنگ
از شرابی دبرین شن تابستان در رگ ها
و لعاب مهتاب روی رفتارن
تو شگرف تورها و برازنده حک
فرصت سبز حیات به هوای خنک کوهستان می پیوست
سایه ها بر می گشت
و هنوز در سر راه نسیم
پونه هایی که تکان می خورد
جنبه هایی که به هم می ریخت

روشنی من گل آب

ابری نیست
بادی نیست
می نشینم لب حوض
گردش ماهی ها روشنی من گل آب
پکی خوشه زیست
مادرم ریحان می چیند
نان و ریحان و بنبر آسمانی بی ابر اطلسی هایی تر
ریستگاری نزدیک لای گلهای حیاط
نور در کاسه مس چه نوازش ها می ریزد
نردبان از سر دیوار بلند صبح را روی زمین می آرد
پشت لیختدی پنهان هر چیز
روزی دارد دیوار زمان که از آن چهره من پیداست
چیزهایی هست که نمی دانم
می دانم سبزه ای را بکنم خواهم مرد
می روم بالا تا اوج من پر از بال و پرم
راه می بینم در ظلمت من پر از فانوسم
من پر از نورم و شن
و پر از دار و درخت
پرم از راه از بل از رود از موج
پرم از سایه برگی در آب
چه درونم تنهاست

و پیامی در راه

روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد
در رگ ها نور خواهم ریخت
و صدا در داد ای سیدها تان پر خواب سبب آوردم سبب سرخ خورشید
خواهم آمد گل باسی به گدا خواهم داد
زن زیبای جذامی را گوشواری دیگر خواهم بخشید
کور را خواهم گفتم : چه تماشا دارد باغ
دوره گردی خواهم شد کوجه ها را خواهم گشت جار خواهم زد : ای شبنم شبنم شبنم
رهگذاری خواهد گفت : راستی را شب تاریکی است کهکشانی خواهم دادش
روی بل دخترکی بی باست دب کبر را بر کردن او خواهم آویخت
هر چه دشنام از لب خواهم برچید
هر چه دیوار از جا خواهم برکنم
رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لیختد
ابر را پاره خواهم کرد
من کره خواهم زد چشمان را با خورشید , دل ها را با عشق سایه ها را با آب شاخه ها را با باد
و به هم خواهم پیوست خواب کودک را با زمزمه زنجره ها
بادبادک ها به هوا خواهم برد
گلدان ها آب خواهم داد
خواهم آمد پیش اسبان , گاوان , علف سبز نوازش خواهم ریخت
مادیانی تنشنه سطل شبنم را خواهم آورد
خر فرتوتی در راه من مگس هایش را خواهم زد
خواهم آمد سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت
پای هر پنجره ای شعری خواهم خواند
هر کلاغی را کاجی خواهم داد
مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوک

آشنی خواهم داد
آشنا خواهم کرد
راه خواهم رفت
نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت

ساده رنگ

آسمان آبی تر
آب آبی تر
من درایوانم رعنا سر حوض
رخت می شوید رعنا
برگ ها می ریزد
مادرم صبحی می گفت : موسم دلگیری است
من به او گفتم : زندگانی سیبی است , گاز باید زد با پوست
زن همسایه در پنجره اش تور می بافد می خواند
من ودا می خوانم گاهی نیز
طرح می ریزم سنگی , مرغی , ابری
آفتابی بگذست
سارها آمده اند
نازه لادن ها پیدا شده اند
من اناری را می کنم دانه به دل می گویم
خوب بود این مردم دانه های دلشان پیدا بود
می پرد در چشمم آب انار : اشک می ریزم
مادرم می خندد
رعنا هم

آب

آب را گل نکنیم
در فرودست انگار کفتری می خورد آب
یا که در بنشه ای دور سیره ای بر می شوید
یا در آبادی کوزه ای پر می گردد
آب را گل نکنیم
شاید این آب روان می رود پای سپیداری تا فروشید اندوه دلی
دست درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب
رزن زیبایی آمده لب رود
آب را گل نکنیم
روی زبا دوبرابر شده است
چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالا دست چه صفایی دارند
چشمه هاشان خوشان گاوهاشان شیرافشان باد
من ندیدم دهنتان
بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آنجا می کند روشن پهنای کلام
بی گمان در ده بالا دست چینه ها کوتاه است
مردمش می دانند که شقایق چه کلی است
بی گمان آنجا آبی آبی است
غنچه ای می شکفت اهل ده باخبرند
چه دهی باید باشد
کوچه باغش پر موسیقی باد
مردمان سر رود آب را می فهمند
کل نکردهش ما نیز
آب را گل نکنیم

در گلستانه

دشت هایی چه فراخ
کوه هایی چه بلند
در گلستانه چه بوی علفی می آمد؟
من دراین آبادی پی چیزی می گشتم
پی خوابی شاید
پی نوری , ریگی , لیخندی
پشت تبریزی ها
غفلت بکی بود که صدایم می زد
پای نی زاری ماندم باد می آمد گوش دادم
چه کسی با من حرف می زد ؟

سوسماری لغزید
راه افتادم
بونجه زاری سر راه
بعد جالیز خیار , بونه های گل رنگ
و فراموشی خاک

لب آبی
کیوه ها را کندم و نشستم پاها در آب
من چه سبزم امروز
و چه اندازه تم هوشیار است
نکند اندوهی , سر رسد از بس کوه
چه کسی پشت درختان است ؟
هیچ می چرد گاوی در کرد
ظهر تابستان است
سایه ها می دانند که چه تابستانی است
سایه هایی بی لک
گوشه ای روشن و پک
کودکان احساس! جای بازی اینجاست
زندگی خالی نیست
مهربانی هست سیب هست ایمان هست
آری تا شقایق هست زندگی باید کرد
در دل من چیزی است مثل یک بیشه نور مثل خواب دم صبح
و چنان بی تايم که دلم می خواهد
بدوم تاته دشت بروم تا سر کوه
دورها آوایی است که مرا می خواند

غربت

ماه بالای سر آبادی است
اهل آبادی در خواب
روی این مهتابی خشت غربت را می بویم
باغ همسایه چراغش روشن
من چراغ خاموش
ماه تابیده به بشقاب خیار به لب کوزه آب
عوک ها می خوانند
مرغ حق هم گاهی
کوه نزدیک من است : پشت افراها سنجد ها
و بیابان پیداست
سنگ ها پیدا نیست گلچه ها پیدا نیست
سایه های از دور مثل تنهایی آب مثل آواز خدا پیداست
نیمه شب باید باشد
دب کبر آن است : دو وجب بالاتر از بام
آسمان آبی نیست روز آبی بود
باد من باشد فردا بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم
باد من باشد فردا لب سلخ طرحی از بزها بردارم
طرحی از جارو ها و سایه هاشان در آب
باد من باشد هر چه پروانه که می افتد در آب زود از آب درآرم
باد من باشد کاری نکنم که به قانون زمین بر بخورد
باد من باشد فردا لب جوی حوله ام را هم با جوبه بشویم
یادمن باشد تنها هستیم
ماه بالای سر تنهایی است

پیغام ماهی ها

رفته بودم سر حوض
تا بینم شاید عکس تنهایی خود را در آب
آب درحوض نبود
ماهیان می گفتند
هیچ تفصیر درختان نیست
ظهر دم کرده تابستان بود
پسر روشن آب لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید آمد او را به هوا برد که برد
به درک راه نبردیم به کسبزن آب
برق از پولک ما رفت که رفت
ولی آن نور درشت
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می آمد دل او پشت چین های تغافل می زد
چشم ما بود
روزی بود به افرار بهشت
نو اگر در تپش باغ خدا را دیدی همت کن
و بگو ماهی ها حوضشان بی آب است

باد می رفت به سر وقت چنار
من به سر وقت خدا می رفتم

نشانی

خانه دوست کجاست ؟ در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکتبی کرد
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت
نرسیده به درخت
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزر است
و در آن عشق به اندازه ی پرهاک صداقت آبی است
می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر بدر می آرد
پس به سمت گل تنهایی می پیچی
دو قدم مانده به گل
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد
در صمیمیت سیال فضا خنخ خنشی می شنوی
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا جوجه بردارد از لانه نور
و از او می پرسی
خانه دوست کجاست؟

واحه ای در لحظه

به سراغ من اگر می آید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگ های هوا بر قاصدهایی است
که خیر می آرند از گل واشده دورترین بوته خک
روی شنها هم نقشهای سم اسپان سواران ظریفی است که صبح
به سرتبه معراج شقایق رفتند
پشت هیچستان چتر خواهش باز است
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
رنگ باران به صدا می آید
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاری است
به سراغ من اگر می آید
نرم و آهسته بیاید مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت
خواهم انداخت به آب
دور خواهم شد از این خک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که دربیسه عشق
فهرمانان را بیدار کند
قایق از نور نهی
و دل از آرزوی مروارید
همچنان خواهم راند
نه به آبی ها دل خواهم بست
نه به دریا پریانی که سر از آب بدر می آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی گیران
می فشانند فسون از سر گیوهشان
همچنان خواهم راند
همچنان خواهم خواند
دور باید شد دور
مرد آن شهر اساطیر نداشت
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود
هیچ اینتالاری سرخوشی ها را تکرار نکرد
چاله آبی حتی مشعلی را نمود
دور باید شد دور
شب سرودش را خواند
نوبت پنجره هاست
همچنان خواهم خواند
همچنان خواهم راند

پشت دریا ها شهری است
که در آن پنجرهها رو به تجلی باز است
بام ها جای کبوترهایی است که به فواره هوش بشری می نگرند
دست هر کودک ده ساله شهر شاخه معرفتی است
مردم شهر به یک جینه چنان می نگرند
که به یک شعله به یک خواب لطیف
خک موسیقی احساس ترا می شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد
پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحرخیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند
پشت دریا ها شهری است
فایقی باید ساخت

تپش سایه دوست

تا سواد قریه راهی بود
چشم های ما پر از تفسیر ماه زنده بومی
شب درون آستین هامان
می گذشتیم از میان آبکندی خشک
از کلام سبزه زاران گوش ها سرشار
کوله بار از انعکاس شهرهای دور
منطق زیر زمین در زیر پا جاری
زیر دندانهای ما طعم فراغت جایجا می شد
پای پوش ما که از جنس نیوت بود ما را با نسیمی از زمین میکند
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد
هر یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر
هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب سحر می خواند
جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودکی می داد
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما
از کنار قریه های آشنا با فقر
تا صفای بیگران می رفت
بر فراز آبگری خودبخود سرها همه خم شد
روی صورت های ما تیخیر می شد شب
و صدای دوست می آمد به گوش دوست

صدای دیدار

با سید رفتیم به میدان صبحگاهی بود
میوه ها آواز می خواندند
میوه ها در آفتاب آواز می خواندند
در طبق ها زندگی روی کمال پوست ها خواب سطوح جاودان می دید
اضطراب باغ ها درسایه هر میوه روشن بود
گاه مجهولی میان تابش به ها شننا می کرد
هر اناری رنگ خود را تا زمین پاریسیان گسترش می داد
بنیث هم شهریان افسوس
بر محیط رونق نارنج ها خط مماسی بود
من به خانه بازگشتم مادر پرسید
میوه از میدان خریدی هیچ ؟
میوه های بی نهایت را کجا می شود میان این سید جا داد ؟
گفتم از میدان بخر یک انار خوب
امتحان کردم اناری را
انبساطش از کنار این سید سر رفت
به چه شد آخر خورک ظهر
ظهر از ایینه ها تصویر به تا دوردست زندگی می رفت

شب تنهایی خوب

گوش کن دورترین مرغ جهان می خواند
شب سلیس است و یکدست و باز
شمعدانی ها
و صدا دار ترین شاخه فصل ، ماه را می شنوند
پلکان جلو ساختمان
در فانوس به دست و در اسراف نسیم
گوش کن جاده صدا می زند از دور قدمهای تو را
چشم تو زینت تاریکی نیست
پلکها را بتکان کفش به پا کن و بیا
و بیا تا جایی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو

و مزامیر شب اندام تو را مثل یک قطعه آواز به خود جذب کنند
پارسایی است در آن جا که تو را خواهد گفت
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است

سوره تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کیوتر از ذهن
واژه‌های در قفس است
حرفهایم مثل یک تکه چمن روشن بود
من به آنان گفتم
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بکشاید به رفتار شما می نابد
و به آنان گفتم
سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز زیوری نیست به اندام کلنگ
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند
پی گوهر باشید
لحظه ها را به چراگاه رسالت ببرید
و من آنان را به صدای قدم پیک بشارت دادم
و به نزدیکی روز و به افزایش رنگ
به طنین گل سرخ پشت پرچین سخن های درشت
و به آنان گفتم
هر که در حافظه چوب بینید باغی
صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهد ماند
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوایش آزاترین خواب جهان خواهد بود
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می کشاید گره پنجره ها را با آه
زیر بیدی بودیم
برگی از شاخه بالای سرم چیدم گفتم
چشم راباز کنید ایتمی بهتر از این می خواهید ؟
می شنیدم که بهم می گفتند
سحر میداند سحر
سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد
خانه هاشان پر داوودی بود
چشمشان را بستیم
دستشان را نرساندیم به سرشاخه هوش
جیبشان را پر عادت کردیم
خوابشان را به صدای سفر اینه ها آشفتم

پره‌های زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود
مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه چتر
نا تمام است درخت
زیر برف است تمنای شکر کردن کاغذ در باد
و فروغ تر چشم حشرات
و طلوع سر عوک از افق درک حیات
مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می رسد از روزن منظومه برف
نشئه زمزمه ام
مانده تا مرغ سرچینه هدیانی اسفند صدا بردارد
پس چه باید بکنم
من که در لختترین موسم بی چهچه سال
نشئه زمزمه ام ؟
بهتر آن است که بر خیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم

ورق روشن وقت



از هجوم روشنایی شیشه های درنگان می خورد

صبح شد آفتاب آمد

جای را خوردیم روی سبزه زار میز

ساعت نه ایر آمد نرده ها تر شد

لحظه های کوچک من زیر لادن ها نهان بودند

یک عروسک پشت باران بود

ابرها رفتند

یک هوای صاف یک گنجشک یک پرواز

دشمنان من کجا هستند ؟

فکر می کردم

در حضور شمعدانی ها شفاوت آب خواهد شد

در گشودم قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من

آب را با آسمان خوردم

لحظه های کوچک من خوابهای نقره می دیدند

من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت

نیمروز آمد

بوی نان از آفتاب سفره تا ادرک جسم گل سفر می کرد

مرتج ادرک خرم بود

دست من در رنگ های فطری بودن شناور شد

پرتغالی پوست می کندم

شهر در آینه پیدا بود

دوستان من کجا هستند ؟

روزهاشان پرتغالی باد

پشت شیشه تا یخواهی شب

در اتاق من طنبینی بود از برخورد انگشتان من با اوج

در اتاق من صدای کاهش مقیاس می آمد

لحظه های کوچک من تا ستاره فکر میکردند

خواب روی چشمهایم چیزهایی را بنا می کرد

یک فضای باز شنهای ترنم جای پای دوست

آفتابی

صدای آب می آید مگر در نهر تنهایی چه می شویند ؟

لباس لحظه ها یک است

میان آفتاب هشتم دی ماه

طنین برف نخ های تماشا چکه های وقت

طراوت روی آجرهاست روی استخوان روز

چه میخواهیم ؟

بخار فصل گرد واژه های ماست

دهان گلخانه فکر است

سفرهایی ترا در کوچه هاشان خواب می بیند

ترا در فریبه های دور مرغانی به هم تبریک می گویند

چرا مردم نمی دانند

که لادن اتفاقی نیست

نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آبهای شط دیروز است ؟

چرا مردم نمی دانند

که در گلهای ناممکن هوا سرد است ؟

از سبزه به سبزه

من در این تاریکی

فکر یک بره روشن هشتم

که بیاید علف خستگی ام را بچرد

من در این تاریکی

امتداد تر بازوهایم را

زیر بارانی می بینم

که دعاهاست نخستین بشر را ترکرد

من در این تاریکی

درگشودم به چمنهای قدیم

به طلایی هایی که به دیوار اساطیر تماشا کردیم

من در این تاریکی

ریشه ها را دیدم

و برای بنه نورس مرگ آب را معنی کردم

ندای آغاز

کفش هایم کو

چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟

آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ

مادرم در خواب است
و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر نایب ها می گذرد
ونسیمی خنک از حاشیه سبز پتو خواب مرا می روید
بوی هجرت می آید
بالش من پر آواز پر چلچله ها ست
صبح خواهد شد
و به این کاسه آب
آسمان هجرت خواهد کرد
باید امشب بروم
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم
هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد
هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت
من به اندازه یک ابر دلم میگیرد
وقتی از پنجره می بینم حوری
دختر بالغ همسایه
پای کمیابترین نارون روی زمین
فقه می خواند
چیزهایی هم هست لحظه هایی پر اوج
مثلا شاعره ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت
و شبی از شب ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور چند ساعت راه است ؟
باید امشب بروم
باید امشب چمدانی را
که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست
رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند
یک نفر باز صدا زد : سهراب
کفش هایم کو؟

به باغ همسفران

صدا کن مرا
صدای تو خوب است
صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می روید
در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف درمتن ادراک یک کوچه تنهاترم
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است
و تنهایی من شیخون حجم ترا پیش بینی نمی کرد
و خاصیت عشق این است
کسی نیست
بیا زندگی را بپذیریم آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم
بیا زودتر چیزها را ببینیم
بین عفریک های فواره در صفحه ساعت حوض
زمان را به گردی بدل می کنند
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی ام
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را
مرا گرم کن
و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد آن وقت در پشت یک سنگ
اجاق شقایق مرا گرم کرد
در این کوچه هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می ترسم
بیا تا ترسم من از شهرهایی که خاک سیانشان چراگاه جرنقیل است
مرا باز کن مثل یک در به روی هیبوط کلابی در این عصر معراج پولاد
مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکک فلزات
اگر کاشف معدن صبح آمد صدا کن مرا
و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشت های تو بیدار خواهم شد
و آن وقت
حکایت کن از بمبهایی که من خواب بودم و افتاد

حکایت کن از گونه هایی که من خواب بودم و تر شد
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند
در آن گیر و داری که چرخ زره پوش از روی رویای کودک گذر داشت
فباری بخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست
بگو در بنادر چه احساس معصومی از راه وارد شد
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید
و آن وقت من مثل ایمانی از تابش استوا گرم
ترا در سر آغاز یک باغ خواهم نشانید

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و باتمام افق های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید
صداسش به شکل حزن پریشان واقعیت بود
و پلک هاش مسیر نبض عناصر را به ما نشان داد
و دست هاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند به شکل خلوت خود بود
و عاشقانه ترین انتخابی وقت خودش را
برای ایبه تفسیر کرد
و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می شد
همیشه کودکی باد را صدا می کرد
همیشه رشته صحبت را
به جفت آب گره می زد
برای ما یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم
و مثل یک لهجه یک سطل آب تازه شدیم
و بارها دیدیم
که با چه قدر سید
برای چیدن یک خوشه ی بشارت رفت
ولی نشد
که روبروی وضوح کیوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصله نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
رای خوردن یک سیب
چه قدر تنها ماندیم

همیشه

عصر
چند عدد سار
دور شدند از مدار حافظه کاج
نیکی جسمانی درخت به جا ماند
عفت اشراق روی شانه من ریخت
حرف بزنی ای زن شبانه موعود
زیر همین شاخه های عاطفی باد
کودکی امرابه دست من بسیار
در وسط این همیشه هیا سیاه
حرف بزنی خواهر تکامل خوشترنگ
خون مرا بر کن از ملائمت هوش
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فانش کن
روی زمین های محض
راه برو تا صفای باغ اساطیر
در لبه فرصت تلالو انگور
حرف بزنی حوری تکلم بدوی
حزن مرا در مصب دور عبارت
صاف کن
در همه ماسه های شور کسالت

حنجره آب را رواج بده
بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمن های بی نموج ادرک
بهن کن

تا نبیض خیس صبح

آه در اینار سطح ها چه شکوهی است
ای سرطان شریف عزلت
سطح من ارزانی تو باد
یک نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد
یک نفر آمد که نور صبح مذاهب
دروسط دکمه های پیرهنش بود
از علف خشک ایبهای قدیمی
بنجره می بافت
مثل پربروزهای فکر جوان بود
حنجره اش از صفات آبی شط ها
پر شده بود
یک نفر آمد کتابهای مرا برد
روی سرم سقعی از تناسب گلها کشید
عصر مرا با دریچه های مکرر وسیع کرد
میز مرا زیر معنویت باران نهاد
بعد نشستیم
حرف زدیم از دقیقه های مشجر
از کلماتی که زندگانی شان در وسط آب می گذشت
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یک کیوتر ناگاه
حجم خوشی داشت
نصفه شب بود از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد
رشته مرطوب خواب ما به هدر رفت
بعد
دست در آغاز جسم آب تنی کړئ
بعد در احشای خیس نارون باغ
صبح شد

سایت منبع : آوای آزاد